



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نگشيو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و هفت



یورش به کاخ آسمانی
سه خط برای ترساندن تمام خدایان



نور نقره ای با آن درخشش و آشفته‌گی خاص آنجا را فراگرفت اولین واکنش شیه لیان بدون فکر بود و سعی کرد با دستهایش جلوی آن را بگیرد. رویه بر دستش قرار داشت و اگر موقعیت پیچیده میشد بصورت اتوماتیک حرکت میکرد. اما این پروانه های نقره ای به او حمله نکردند بلکه دور تا دور می چرخیدند تا به آن دو نفری حمله کنند که تا دقایقی پیش درحالی مشغول زدن هم بودند.

فنگشین و موچینگ شدیداً درگیر آن پروانه های خیالی شده و میدانستند اینها چقدر قدرتمندند پس جرات بی دقتی نداشتند. هر دو همزمان دستانشان را بالا آوردند و همزمان گفتند: «سپر محافظ!»

میلیونها پروانه نقره ای با سرعت زیادی به بطرفشان میرفت. آنها مانند باد کوبنده بال بال میزدند اما مانعی نامرئی راهشان را سد کرده بود. پروانه ها مانند رعد خود را به آن می کوفتند شبیه دانه ها تگرگی که بر زمین برخورد کند حمله میکردند. از برخوردشان با سپر نور سفیدی جرقه میزد. مشخص بود آندو یک طلسم سپر ایجاد کرده اند اما در برابر آن طلسم جادویی نیز تعداد پروانه های خیالی بیشتر و و پر زور تر بودند. مثل پروانه ای که به طرف شعله می رود اینها هم دیوانه وار رفتار میکردند. با وجود چنین مانع معنوی قدرتمندی که آندو برای عقب راندن پروانه ها بکار گرفتند پروانه های نقره ای وحشیانه حمله میکردند.

در یک لحظه غفلت و بی توجهی دشمن دست بالاتر را در نبرد پیش گرفته بود اگر آنها مانع را زودتر رها نمیکردند پروانه ها سریعتر به آنان حمله میکردند و دیگر راهی نداشتند که حتی دستشان به سلاحشان برسد. فنگشین و موچینگ زیر لب فحش میدادند و دندان بهم میساییدند.



فنگ شین نگاهی به شیه لیان انداخت که هنوز آنجا ایستاده و سرش رو به پایین بود. فنگشین رو به او فریاد کشید: «اعلی حضرت، اونجا واینستا... بیا پشت این محافظ!» ولی شیه لیان که سرش را چرخاند حتی یک تار مویش هم آسیب ندیده بود اخمی کرد و گفت: «هاه؟»

آندو که نگاهش میکردند دلشان میخواست از روی خشم و شوک خون بالا بیاورند. شیه لیان یکی از آن پروانه های شبی را در دست گرفته و با گیجی نگاهشان میکرد. آن موقع که پروانه ها شبیه گردباد وحشیانه به داخل هجوم آوردند. یکی از آن کوچولوها کند تر بود و نمیتوانست دنبالش کند. پروانه با سختی زیادی جلوی شیه لیان بال بال میزد. شیه لیان فکر میکرد این کوچولوی بیچاره دیگر نمیتواند به این راحتی پرواز کند. دستش را که باز کرد پروانه نقره ای را کف دست خود دید هنوز بال میزد و نمیتوانست برود.

فنگشین و موچینگ با رگهایی متورم فریاد کشیدند: «به اون دست زن!»

ناگهان شیه لیان احساس کرد مچش در حال سفت شدن است. کسی محکم دستش را گرفته بود و بسختی او را میکشید تمام بدنش به درون تاریکی عمیق کشیده شد.

با اینکه درون سیاهی بود احساس عدم امنیت و احتیاط نمیکرد. این تاریکی شبیه پوشش لطیفی بود که نه تنها باعث نمیشد احساس خطر کند حتی او را آرام هم میکرد.

گرچه شخص درون آن تاریکی ناپیدا خودش را نشان نمیداد ولی با وجود این پروانه های نقره ای آیا حدس زدن اینکه چه کسی میتواند باشد سخت بود؟؟



موچینگ با ناباوری گفت: «توی گستاخ با این بی شرمی چطور جرات کردی قدم به بارگاه الهی بزاری؟»

صدا خنده کنان گفت: «ما شبیه هم هستیم ... اول این بارگاه آسمانی شما نبود که در نهایت گستاخی به محدوده من وارد شد؟»

گرچه شیه لیان از قبل میدانست کسی که او را گرفته کیست ولی وقتی صدایش را اینقدر نزدیک به خود میشنید یکه ای خورد. فنگشین فریاد زد: «هواچنگ، امپراطور رزم در بارگاه آسمانی هستن....اونو ولش کن!»

هواچنگ نیز با بی صبری گفت: «خب تلاش کنین بینم چقدر مهارت دارین!» وقتی حرفش را به پایان رساند دربهای سنگین با صدای بنگ بلندی بسته شدند.

شیه لیان احساس میکرد که هواچنگ با دستش محکم دست او را چسبیده و به مسیر نامشخصی میروند. همه جا در اطرافشان سیاه و تاریک بود. زنگهای نقره ای چسبیده به چکمه هایش جرینگ جرینگ بهم برخورد میکردند و صدایشان به گوش او میرسید. زمین زیر پایشان ناهموار بود بنظر نمی آمد اینجا جاده باشکوه و درخشان بهشت باشد بیشتر شبیه دره ای وحشی بود.

احتمالا هواچنگ از طلسم کوتاه کننده مسیر برای مرتبط کردن دروازه های کاخ شیان –له با یک دره استفاده کرده بود اما برای مرتبط کردن بارگاه آسمانی به جایی دیگر این طلسم چندان کارگشا بنظر نمیرسید. حداقل این کاری بود که خدایان آسمانی میتوانند انجام دهند ولی او چگونه دست به این اقدام زده بود؟ شیه لیان خواست حرفی بزند که



ناگهان صدایی در گوشش ترکید: «اعلیٰ حضرت!!!! تو کجایی؟؟؟»

این صدای غرش خشمگین فنگشین بود. صدایش در گوش او می پیچید اما خودش آنجا نبود بلکه صدا در سراسر دایره ارتباط روحی پخش میشد. پرده گوش شیه لیان از آنهمه صدا اذیت شد بیشتر خدایان آسمانی با سر و صدای زیادی آنجا سوال می پرسیدند و وحشت زده بودند.

« چه خبر شده ژنرال نانیانگ؟ اتفاقی افتاده؟»

موچینگ نیز به دایره ارتباط روحی وارد شد و گفت: « خبرای بد! لینگون کجاست؟ به امپراطور خبر بدین شیه لیان فرار کرده!»

با همان صدای مودب و موقر صحبت میکرد ولی از تن صدایش میشد نگرانی و اضطراب را دریافت.

لینگون بلافاصله جواب داد: «چی؟؟؟ همین الان به کاخ شیان-له میرم و اوضاع رو می بینم!»

شی چینگشوان نیز به دایره ارتباط روحی وارد شد: « من دیدم یه گروه افسر آسمانی کاخ رو محاصره کردن فقط میشد بیای داخل راهی برای بیرون رفتن نبود چطوری تونسته فرار کنه؟»

فنگشین فریاد کشید: « اون فرار نکرد!!!! دزدیدنش!!!! اعلیٰ حضرت میتونی صدامونو بشنوی؟ الان کجا هستی؟»

در آن لحظه همه با صدای بلند با هم حرف میزدند و هر کسی سعی داشت جواب دیگری



را بدهد. هنوز جریان گوئوشی فانگشین و لانگ چیانچو حل نشده بود، جون وو، شیه لیان را بازداشت کرده و شخص مظنون پا به فرار گذاشته بود. آیا این موضوع مشکلات و شایعات بیشتری را بوجود نمی آورد؟

در هر حال آنان باید اول شیه لیان را می یافتند پس لینگون با عجله رفت تا وضعیت را بررسی کند و ببیند آیا میتواند موقعیت شیه لیان را پیدا کند یا خیر... فانگشین و موچینگ درون دایره ارتباط روحی داد و فریاد میکردند و دنبال خدایان رزم ماهری میگشتند تا به کمکشان بیایند و شی چینگشوان مقدار زیادی شایستگی را با باد رها کرد. دایره ارتباط روحی در آشوب کامل بود. پر از سر و صدا و همه، تا جاییکه شیه لیان حتی یک کلمه هم نمیتوانست در جوابشان بگوید. او نفس عمیقی کشید و خواست به همه بگوید آرام باشند که هواچنگ چرخید و دو انگشتش را جلو آورد.

نوک انگشتهای سردش به شقیقه اش برخورد کرد هواچنگ خندید: «هاهاها... خیلی وقته که ندیدمتون... حالتون چگونه؟»

با این لمس سر انگشتانش، هواچنگ از طریق شیه لیان قدم به دایره ارتباط روحی گذاشته بود. این احوال پرسیش را فقط شیه لیان نشنید بلکه همه افسران آسمانی که درون دایره ارتباط روحی را شلوغ کرده بودند صدایش را شنیدند و سکوت مرگباری آنجا را فرا گرفت. سکوت در ذهنشان می غرید. تعجبی نداشت... چنین گستاخی تنها از آن شخص بر می آمد!!

هواچنگ ادامه داد: «نمیدونم شماها دلتون واسم تنگ شده یا نه ولی شخصا یه ذره هم



بهتون فکر نمیکنم!»

در میانخدایان آسمانی کسانی بودند که همیشه به او فکر کنند ولی وقتی سخنان هواچنگ را شنیدند که اصلا به آنها فکر نمیکند با خوشحالی سرود الهی میخواندند و میگفتند: «ممنونم، ممنونم، ممنونم لطفا همینطوری ادامه بده و به ما فکر نکن!»

بعد هواچنگ با پوزخند گفت: «هرچند اخیرا یه کمی سرم خلوت شده اگه کسی هوس کرد باهام درگیر بشه با کمال میل بهش خوشامد میگم!»

تحت این شرایط منظورش کاملا واضح بود «اگر اونقدر شجاعت دارید که دنبالم بیاید من باهاتون خواهم جنگید!»

این نبردی بود که از شکست در آن مطمئن بودند. پس اکثرشان به زمین خیره شدند. آیا این یک تهدید آشکار نبود؟

کمی قبل وقتی شنیدند شیه لیان فرار کرده یا دزدیده شده دایره ارتباط روحی پر از سرزندگی شد. بهر حال این بلوای مهمی بود و همه در ته دل به موضوع اهمیت میدادند. برخی از خدایان حتی آماده شده بودند که آنان را دنبال کنند. هرچند با این چند خطی که هواچنگ گفت؛ تمام اشتیاقشان از بین رفت.

با این حال اگر جون وو به آنان دستور میداد دنبالش بروند دیگر چاره ای نبود و کار رسمی و مهمی محسوب میشد ولی این اتفاقی بود که رخ داد و همه چیز کاملا بهم ریخت در نتیجه هیچ کسی دلش نمیخواست خودش را به دردسر بیاندازد. هیچ کدام دلشان نمیخواست هواچنگ آنها را بیاد داشته باشد. پس همه وانمود میکردند آنجا حضور



ندارند گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند تا همه چیز را بشنوند اما دلشان از ترس و اضطراب تند می‌تپید. باران خونین در جستجوی گل حقیقتا که موجود نترسی بود! تمام راه تا بهشت آمده بود تا یکی از خدایان را بدزدد و آن شخص دزدیده شده کسی نبود جز مایه خنده سه قلمرو – آیا کینه و مشکلی عمیق با او داشت یا چیز دیگری بود؟؟؟

سکوت دایره ارتباط روحی را فرا گرفت تنها فنگشین بود که بلند بلند ناسزا میگفت و هواچنگ پس از آن سخنانی انگشتانش را از روی شقیقه او برداشت و خطاب به شیه لیان گفت: «محلشون نزار!»

شیه لیان ناگهان گفت: «...سان لانگ...» ولی هواچنگ دستش را رها کرد.

هواچنگ به او گفت: «ما به بارگاه بهشتی خیلی نزدیکیم... بیا عجله کنیم!»

صدایش آرام بود و سخت میشد چیزی که در تن صدایش بود را تشخیص داد. ولی دست شیه لیان را رها کرده بود انگار میخواست از او خلاص شود. این حالت باعث شد شیه لیان اولین ملاقاتشان را بیاد بیاورد آن موقع نیز او از لمس دستش طفره رفت. شیه لیان بر جای خود خشکش زد.

دلش میخواست از هواچنگ بپرسد برای چه ناگهان آنجا ظاهر شده گرچه زیاد به هدفش فکر نکرده بود اما یکجورهایی احساس میکرد برای نجات او آمده است. پس وقتی الان گفت: «سان لانگ» واقعا احساس شادی داشت اما زمانی که هواچنگ دستش را آنطور رها کرد. شیه لیان در دل گفت: «چرا هواچنگ باید برای نجات من میومد؟»

هیچ گاه به این فکر نکرده بود که هواچنگ بخواهد کارهایش را اینطور دنبال کند



یادش نرفته بود که او پس از به آتش کشیدن عمارت بهشت از شهر اشباح فرار کرده بود. آیا این حرکت هواچنگ برای انتقام نبود؟

هواچنگ ارباب زمین را که به عنوان جاسوس در محدوده او بود دستگیر و زندانی و بازجویی کرده بود. این حقیقت انکار شدنی نبود اما مشکل اصلی را آن کسی که در قالب جاسوس به آنجا رفته بوجود آورد. هرچند شیه لیان به شهر اشباح نفوذ کرده، دور تا دور کاخ را چرخیده و بعد آنجا را آتش زده بود. گرچه سرایت آتش به همه عمارت بهشت تقصیر شی چینگشوان بود که شعله ها را باد میزد اما اولین جرقه آتش را او در اسلحه خانه روشن کرد. دیگران حتی به آتش زدن آنجا فکر هم نمیکردند درهر حال نیاز بود شیه لیان مسئولیتش را برعهده بگیرد.

آنها پشت سر هم راه میرفتند. هرچه شیه لیان بیشتر به این موضوع فکر میکرد بیشتر احساس بدی داشت و عذاب وجدان به جانش می افتاد. او با لحنی عذرخواهانه گفت: «...سان لانگ من متاسفم!»

هواچنگ ناگهان قدمی به عقب نهاد و گفت: «برای چی متاسفی؟»

شیه لیان ایستاد: «من به شهر اشباح اومدم تا درباره ارباب زمین که گمشده بود تحقیق کنم ... با اینکه تو رفتار خیلی خوبی با من داشتی اما من حقیقت رو بهت نگفتم تازه عمارت بهشت رو آتیش زدم واسه همه اینا خیلی احساس بدی دارم!»

هواچنگ هیچ چیزی نگفت و شیه لیان هم میدانست «خیلی هم احساس بدی ندارد» و همین موضوع بیشتر او را شرمنده میکرد. شیه لیان گلوش را صاف کرد و گفت: «ولی من حساب کردم بزودی تبعید میشم به قلمروی فانی وقتی سقوط کردم حتما به



راهی پیدا میکنم تا همه بدهیمو پس بدم و»

« چرا مجبوری به من چیزی رو پس بدی؟» هواچنگ به میان حرفهایش پرید لحنش کمی سفت و سخت بود انگار نمیتوانست دیگر به این حرفها گوش کند دوباره رویش را برگرداند و گفت: «یادت رفته که شمشیر من دستت رو زخمی کرد؟ من بهت آسیب زدم هیچ حرفی هم درش نیست... تو چرا میخوای واسه من جبران کنی؟»

شیه لیان که اصلا فکر نمیکرد دست راستش درد میکند حتی بطور کامل یادش رفته بود که دستش زخمی است. مکثی کرد و پرسید: «دست راستم؟ دستم که سالمه ... خیلی زود خوب هم میشه ... البته همش بخاطر این اینطوری شد که من برای ضربه زدن عجله کردم تو برای چی خودتو سرزنش میکنی؟»

هواچنگ به او خیره شده بود و چشم چپش بطرز شگفت انگیزی می درخشید. ناگهان شیه لیان متوجه شد او دارد می لرزد ولی بعد از یک لحظه فهمید این هواچنگ نیز که به لرزه افتاده بلکه امینگ هلالی روی کمرش بود که در جای خود جست و خیز میکرد! شمشیر هلالی نقره ای بی وقفه می لرزید و به ردای سرخ او می کوبید. آن چشم برجسته اش هم که شبیه یک خط شده، مرتعش بود. انگار چشم یک بچه بود و این بچه در آن لحظه با چشمان پر از اشک نگاهش میکرد.